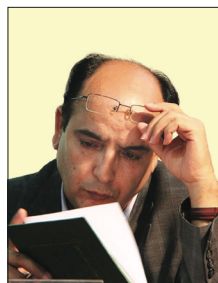


# نافه اسرار

## تحلیل انگیزه‌ها و عوامل روانی عطار از سرودن اشعار

### دکتر مهدی محبتی

استاد گروه زبان و ادبیات فارسی  
دانشگاه زنجان



### چکیده

صرف نظر از هیاهوهای متعارف و غالباً قالبی، می‌توان پرسید که شاعری مثل عطار در خلوت سرای خویش واقعا به چه انگیزه و دلایلی شعر می‌سروده است؟ راهنمایی مردمان به سوی معرفت و سعادت، بیان یافته‌های شهودی و تعبیر تجربه شخصی خویش از حقیقت و امر قدسی، انجام وظیفه عرفانی و دینی و تأسی به اولیا و بزرگان عارف و ادیب گذشته، ذوق ورزی با زبان و ادبیات از جمله عوامل و دلایلی هستند که می‌توان در تبیین انگیزه‌های عطار برای دلدادگی به شعر و سرودن یاد کرد. در این مقاله، علاوه بر عوامل فوق، به برخی انگیزه‌های پوشیده و پنهان، از جمله تحمل بار وجود، یافتن چنگاویزی برای امتداد معنایی در هستی، اشاره می‌شود که تا به حال کمتر بدان پرداخته شده است؛ این انگیزه‌ها تماما متکی بر هفت اثر اصلی و قطعی عطار بازیابی و تحلیل و تأویل شده است.

از عطار کم و بیش حدود ۳۷۰۰۰ بیت مسلّم باقی مانده است<sup>۱</sup> و یک اثر بزرگ منشور به نام تذکرة الاولیاء و احتمالاً همین مقدار (اندکی کمتر یا بیشتر) هم از اشعار او بر باد و آب یا در خاک و آتش رفته است. (عطار؛ ۱۳۸۶، ۲).

عطار که نه شاعری درباری بوده و نه از راه شاعری ارتزاق می‌کرده و نه نیز اجباری برای سرودن یا سرهم کردنِ واژه‌ها داشته است، واقعاً به کدام انگیزه و احوال، این مایه شعر و سخن سروده که بعضاً از جانب منتقدان عصرش، «شاعری بسیار گوی» لقب گرفته باشد؟ نکته‌ای که خود شاعر آن را می‌پذیرد و صادقانه اقرار می‌کند:

من به بیهوده شدم بسیار گوی      وز شما یک تن نشد اسرار جوی  
از لزل چون عشق با جان خوی کرد      شور عشقم این چنین پُرگوی کرد

(عطار، ۱۳۸۵، ۴۰۲ و ۳۹۹)

عطار در مواضع و موضوعات گوناگون دیگر نیز صریحاً به حجم بالای گفته‌ها و سروده‌های خود اعتراف می‌کند و هیچ ابایی هم ندارد که دیگران چنان عناوینی و یا نظایر آن را بدو بدهند. از منظری وجودی و معرفت‌شناختی می‌توان بدین مسئله، بی‌حب و بغض‌های متعارف، اندیشید که واقعاً راز این مایه دلدادگی به گفتن در وجود عطار چیست؟ آیا می‌توان او را هم از آن دسته گویندگانی دانست که مغلوب سخن هستند و بی‌اختیار و نابخویش می‌سرایند؟ یا او دست کم در بخش مهمی از سروده‌ها و گفته‌هایش، شاعری هشیار و باخویش است و انگیزه و دردی دیگر او را به این مایه گفتن و سرودن می‌کشاند؟

از منظر کاربردی هم می‌توان بدین مسئله نگریست چرا که تأمل در آثار عطار، از این حیث که نوشتن‌ها و سرودن‌ها با روح و جان او چه می‌کرده است، برای انسان عصر ما هم می‌تواند فوق‌العاده جذاب و درس‌آموز باشد و خواننده امروزی، بهتر ببیند و بیشتر به اندیشه فرو رود که مردی بینا و بیقرار در عصری تیره و تار، خلوت پرغوغای خود را چه گونه سرشار می‌ساخته و درد بودن را در زمان و زمانه خویش چه گونه تاب می‌آورده است.

کشف این خلوت سرشار، می‌تواند چراغ‌های روشن و پرتوانی به ما ببخشد تا بر زوایای

ذهنی و فکری و روانی عطار چراغی روشن‌تر بیندازیم و انگیزه‌ها و اهداف او را عمیق‌تر بشناسیم و به ادراکی درست و دقیق‌تر از معانی مورد نظر او برسیم؛ شاید چراغی هم برای امروزمان فراروی خویش نهیم.

با توجه و تأمل در مجموعه آثار مسلم عطار می‌توان گفت که شاعر در تبیین انگیزه‌های آفرینش آثار خود، به طور کلی، دو نوع سخن به میان می‌کشد:

نخست در ابیاتی که مستقیم و سراسر است از انگیزه‌های سرودن خود سخن می‌گوید و دیگر، آنجا که با واسطه و حائل روایت و راوی، به مقاصد و اهدافش اشاره می‌کند و به صورتی بسیار زیبا و ژرف، خود و قصه و معنا را یکی می‌سازد و ضمن بیان احوال خود، قصه متن را امتداد می‌بخشد و ضمن امتداد آن، به احوال و افعال خود نیز معنا می‌دهد که در پی به اختصار بدانها اشارت می‌کنیم اما قبل از ورود به بحث باید به پیشینه بحث اشاره کنیم.

### پیشینه تحقیق

در باب پیشینه بحث باید گفت که اگر چه در کتاب‌هایی مثل *دیدار با سیمرخ* از استاد پورنامداریان، *صدای بال سیمرخ* دکتر زرین‌کوب، و *دریای جان* از هلموت ریتز، جهان‌بینی عطار از پوران شجیعی و دیگران، اشاراتی مختصر و پراکنده در باب انگیزه‌های عمومی عطار از سرودن شعر آمده است، که در متن مقاله بدانها اشاره شده، اما مقاله یا کتابی به صورت مستقل و متمایز که صرفاً از این دریچه بدان پرداخته باشد، دیده نشد و در واقع، برای اولین بار است که انگیزه روانی عطار در سرودن شعر و آن هم از این زاویه خاص، که موضوع اصلی این مقاله هست، مورد نقد و تحلیل قرار می‌گیرد و به صورت یک مقاله مطرح می‌گردد.

### سرودن، داروی درد بی درمان

می‌توان گفت که عطار در تبیین دلایل و عوامل گفتن و سرودن، دو گونه دلیل می‌آورد؛ نخست دلایل عام و خردپسندی که مقبول غالب آدمها و بزرگان، و امری متعارف است و دیگر، نکته‌هایی که فقط برخی از خواص آن را درمی‌یابند؛ یعنی همانها که در بطن بودن خویش، دچار بیقراری و اضطراب و شوریدگی‌های درونی می‌شوند و در نهایت جز با تأسی به هنر، خصوصاً ادبیات و

نوشتن، هیچ راه درمانی برای آرامی و آرامش خویش نمی‌یابند. این هر دو عامل در آثار عطار فراوان دیده می‌شود که به اختصار آنها را طرح و تحلیل می‌کنیم. عطار، مفصل‌تر و صریح‌تر از همه جا در مقدمه تذکره‌الاولیاء است که از این عوامل سخن می‌گوید و حدود پانزده دلیل می‌آورد که چرا قلم به دست گرفته‌ام و می‌نویسم یا می‌سرایم که از جمله آنها است:

- دلی داشتم که جز این سخنان (احوال و اقوال صوفیان) را نمی‌توانستم گفت و شنید.  
- از کودکی باز، بی سببی دوستی این طایفه در دلم موج می‌زد.

- اشرار الناس، اخیار الناس قلمداد شده‌اند و من با نوشتن، خواستم اولیا و نیکان فراموش نشوند.  
- این سخن، بهترین سخن‌ها بود از چند وجه ...  
- هر که این کتاب را چنان که شرط است بر خواند، آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جان‌های ایشان که این چنین کارها و این چنین شیوه سخن‌ها از آن ایشان به صحرا درآمده است.

- دیگر باعث آن بود تا بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین «شوریده روزگار» رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرو آرد (عطار، ۱۳۷۹، ۶۸ تا ۷۱).

در میان این دلایل، به غیر از علاقه ذاتی او که از کودکی در وجودش می‌جوشیده و نیز زمان‌های

”

عطار که نه شاعری درباری بوده و نه از راه شاعری ارتزاق می‌کرده و نه نیز اجباری برای سرودن یا سرهم کردن واژه‌ها داشته است، واقعاً به کدام انگیزه و احوال، این مایه شعر و سخن سروده که بعضاً از جانب منتقدان عصرش، «شاعری بسیار گوی» لقب گرفته باشد؟

“

که اشرار و بدان، خوب نمایان شده‌اند و کلام خوبان رو به خاموشی و فراموشی دارد و نظایر آن، دو دلیل دیگر هم هست که بیشتر از بقیه قابل توجه است:

نخست مددی است که این شوریده روزگار یعنی عطار از ارواح نیکان می‌جوید بلکه جانش آرام گیرد و دیگر، پیوندی است که میان خواننده و دل‌های دردمند اولیا می‌زند تا مخاطب دریابد که آن چه دردی بوده است در جان‌های آن بزرگان که چنین بی‌تابشان می‌ساخته و حرف‌هایی غریب از آنها به صحرا می‌افکنده است.

این دو مفهوم، یعنی نخست شوریدگی روحی و دوم، درد بی‌تاب‌سازی که هیچ‌کسی و هیچ‌هم‌نفسی آن را در نمی‌یابد و جز با سخن‌گویی و سرودن، منفذی برای آرامش خویش نمی‌بیند، بیش و پیش از همه دلایل، عطار را درگیر خود می‌کند و به او انگیزه قلم زدن می‌دهد. همان که بارها و بارها به زبان‌های مختلف و در مواضع گوناگون دیگر هم گفته است؛ چنان که مثلاً در مصیبت‌نامه تصریح می‌کند که من دو انگیزه یا داعی برای گفتن دارم:

با که گویم دردِ دل، چون کس نماند؟	تن ز من کز عمرِ من هم بس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت	لیک «دو داعیم بر گفتار» داشت
جان من چون بود مست و بی‌قرار	بر نمیزد یک نفس از دردِ کار
گر دمی تن میزدم از جان پاک	می برآمد از خموشی صد هلاک

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۴۵۳)

و داعی دیگر او هم این است که می‌گوید: شنیده‌ام هر که از خدا و خوبان بگوید، خود او هم از اهل اسرار می‌گردد و مطلوب و مقبول فرشته‌ها، و من هم:

گرچه در معنی نِیم از اهل راز	گفته‌ام باری ز اهل راز، باز
چون درین اسرار بیندم مُدام	«قصه‌گوی حق» نهندم بو که نام

(همان، ۴۵۴)

یعنی همین که دردهای درونم را به صحرا بکشانم و از خوبان بگویم و نامم را «قصه‌گوی حق» بگویند، مرا بس! اما این آغاز ماجراست نه پایان آن، چون ناچار برای فهم این نکته باید دریافت که آن چه دردی در درون او، و نیز همدردی با چه دردمندانی، است که عطار را بدینجا

می‌کشاند تا خود را در لابه‌لای سطور و قصه‌ها گم نماید و وحشت تنهایی حال را در فرار به گذشتگان و قصه‌هایشان کم کند و جهان و جانش را روشن و سرشار کند؟

در این راه، در گام نخست، عطار جست‌وجویی سخت را برای یافتن و دریافتن یک تکیه‌گاه یا پناهگاه مطمئن می‌آغازد؛ چیزی که پیوسته و بسیار می‌جُست و نمی‌یافت و در هیچ سمت وجود، چیزی نمی‌دید که پشتیبان روحش باشد: نه در آسمان نه در زمین، و نه در تصوف و کیش و نه حتی در نحله‌ها و آیین‌ها!

در متن و بطن این درد جان‌سوز، عطار انگار سرگشته‌ای شده بود در راه مسجد و میخانه، میان زاهدی و خمّاری که هیچ یک از دو سمت و سو، به تمامی جذبش نمی‌کرد و آرامش نمی‌ساخت چرا که جایی که انبیاء و اولیاء هم از سرانجام خویش مطمئن نیستند، او چگونه می‌توانست به اطمینان رسد و آرامش بیابد؟ (عطار، ۱۳۸۷، ۲۰۲؛ ریتر، ۱۳۷۷، ۱۱۵).

از نگاه عطار، جایی که فردی چون بایزید، نگران و گریان از عاقبت خویش است و می‌ترسد و در آخر عمر به جای الهی و خدایا «تنگری تنگری» می‌گوید و از پی هفتاد سال زهد و عبادت و وارستگی، تازه زَنار می‌برد و باز هم نگران عاقبت خویش است (عطار، ۱۳۷۹، ۲۵۶) او چگونه می‌تواند آرام و قرار یابد؟

در این ساحت که هیچ کس، حتی صوفی و عارف هم نمی‌تواند به آسانی و از راه «تجربه درونی» مبنا و معنایی برای خود و عالم بیابد (ریتر، ۳۷۷، ۱۱۰-۱۰۹)، عطار چگونه و با چه راهی و راهکاری می‌تواند طعم سکون و آرامش را بچشد؟ تکیه بر خیال محض و توهم، و پناه بردن به ناکجا آبادِ خوبی‌ها هم که با سبک و سیاق فکری و روحی او نمی‌سازد؛ پس چه باید بکند؟

اول از همه عطار به هر دری می‌زند تا راهی بیابد و آرام گیرد و البته تا جایی هم که ممکن است از حدود متعارف خارج نگردد؛ اما نه راهی که حتی روزن‌های هم برای آرامش نمی‌یابد. از جمله می‌گوید:

چون نمی‌یابم سر این رشته باز      همچو سوزن مانده‌ام سرگشته باز  
نیست جز واماندگی بشتافتن      زان که هست این یافتن، نیافتن

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۱۵۶)



و این نیافتن و درکِ درد بی‌معنایی، پیوسته سوز درونش را بیشتر می‌سازد و به بیان‌های مختلف سوگ‌مندانه می‌سراید:

گه به معنی گه به دعوی مانده‌ام  
نه دمی دنیام می‌گیرد نظام  
خر خمل، باری گران، راهی دراز!

(همان، ۲۴۸ نیز: ۲۴۹، ۳۰۸)

در میان دین و دنیا مانده‌ام  
نه ز دینم می‌رسد بویی تمام  
من نه این نه آن، ز ره افتاده باز

و:

ندیدم چاره و بیچاره گشتم

(عطار، ۱۳۸۷، ۳۲۶)

سراپای جهان صدماره گشتم

نیز:

برای این، چنین سرگشته‌ام من

(همان؛ ۲۵۴)

بسی گرد جهان درگشته‌ام من

و در مختارنامه هم:

امروز منم شیفته دل، حیرانی  
از دست شده بی سر و بی سامانی  
نه دین و نه دل، نه کفر و نه ایمانی  
از پای دراو فتاده سرگردانی

(عطار، ۱۳۸۶ ب، ۱۱۱ نیز: ۱۲۸، ۱۱۷، ۸۳۲)

و شاید در آخرین صحنه‌های حیات و در پایان مشهورترین کتابش *منطق‌الطیر*، هنوز هم به جوابی نرسیده است که این چنین می‌مویلد:

من نمی‌دانم که من اهل چه‌ام  
عمر در خون جگر بگداخته  
هرچه کردم جمله تاوان آمده  
من نه کافر، نه مسلمان آمده  
نه مسلمانم نه کافر چون کنم؟  
یا کجایم یا کدامم یا که‌ام!  
بهره‌ای از عمر ناپرداخته  
جان به لب، عمرم به پایان آمده  
در میان هر دو حیران آمده  
مانده سرگردان و مضطر چون کنم؟

(عطار، ۱۳۸۴، ۴۴۲ و ۱۰۷)

و چون بود و نبود خود را در جهان یکسان می‌بیند، چنان که بود و نبود جهان را و بود و نبود گمان و یقین و نفی اثبات را درد نیرو می‌گیرد و قلب بی‌تاب‌تر می‌شود که:

در میان نفی و اثباتم مدام  
در میان این و آن درمانده‌ام  
نه به من شد کار و نه بی من تمام  
در گمان و در یقین درمانده‌ام

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۳۱۶ نیز: ۳۱۷ و ۳۱۸)

و جز دردی عمیق و آه و حسرت و دریغ و نهایتاً حیرت چه حاصلی می‌تواند به کف آورد  
از این سلوک فکری و روحی؟ هیچ:

ای دریغا رنج بُردِ ما همه  
صد جهان حسرت به جانِ پاک در  
زندگی نیست این که مُردِ ما همه  
می‌توان دیدن به زیر خاک در

(همان، ۳۱۸ و ۳۴۸)

و بدتر از همه آن است که:



نه بتوان گفت، نه خامش توان بود      نه آگه مند، نه بیهش توان بود

(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۱۹۷)

در این مقام است که عطار درمی‌یابد تمامی این محنت‌سرای وجود، غرق تاریکی است. علم هم مثل بی‌علمی، معرفت هم مثل بی‌معرفتی، چراغی اطمینان‌بخش فرا روی هیچ کس نمی‌نهد و خوب که دقت کنی، جهان را بعینه چون تخته شطرنجی بی‌معنا می‌بینی و کار حق را در دنیا نظیر لوح‌سازیِ کودکانی که از سربازی، محو و اثبات می‌کنند و هیچ غایت و معنای درستی برای آن نمی‌دانند (عطار، ۱۳۸۷، ۳۲۷ و همو: ۱۳۸۶ ج، ۸۴)

اینجاست که شوریده‌ای به درد می‌پرسد از او که آه ربا: دلت سیر نشد و نگرفت از این کرد و کار و خلق تکراری؟ (عطار؛ ۱۳۸۶ الف، ۳۴۳)

و البته اوج فاجعه برای او آنجاست که درمی‌یابد مرگ هم پایان اضطراب و آغاز رسیدن به آرامش نیست، انگار آن جا هم شروع ماجراها و رنج‌ها و اضطراب‌هایی دیگر است (عطار، ۱۳۸۷، ۳۴۹).

و همچنین:

تو پنداری که چون مُردی برستی؟      کجا رستی که در سختی نشستی!  
یقین میدان که چون جانست برآید      به یک یک ذره طوفانت برآید

(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۹۶)

و

خنک آن سگ که مُرد و رست بی‌غم      ولی بیچاره این فرزند آدم  
ز مردن غم نصیب کس نبودی      اگر انگیختن از پس نبودی

(عطار، ۱۳۸۷، ۳۳۳)

عطار در همین حال و هوا با ذکر تمثیلی بلیغ، عمق حال و روز خود را چنین بیان می‌کند: چو گانی، گویی را ناخواسته می‌زند و از نقطه‌ای به نقطه‌ای روانه می‌سازد و بی‌درنگ بدو می‌گوید: هشیار برو که در گودالی نیفتی که اگر بیفتی تا ابد در عذاب آتش و چاه خواهی ماند! همین جاست که ژرفای مشکل، خود را می‌نماید آن هم از چندین روی:

اول آن که چرا اساساً چوگان، گوی را به حرکت وادارد و بعد از او بخواهد که در چاه نیفتد؟ دوم، گناه گوی بیچاره که ناخواسته پرتاب گشته و هیچ اختیاری از خود ندارد؛ چیست؟ سوم، اگر به چاهی هم بیفتد؛ تقصیر او نیست چون سیر گوی، بی چوگان ممکن نیست و بنابراین گناه از چوگان است و نه گوی، اما:

اگرچه آن گنه، نه کردنِ توست و لیکن آن گنه در گردن توست

(عطار، ۱۳۸۷، ۲۰۲)

به راستی جانی در هجوم این همه تردید و حسرت و درد چه باید بکنند؟ دقیقاً در چنین اوضاع و احوالی است که عطار گاه از ژرفای جان و به انواع بیان فریاد می‌زند که: «کاشکی هرگز نزادی مادرم» (عطار، ۱۳۸۴، ۴۵۵) و «کاشکی هرگز نبودى نام من» (همان، ۴۵۴) و درست به همین خاطر، از زبان فضیل عیاض، در منطق الطیر و در تذکره‌الاولیاء، می‌گوید که بر هیچ پیامبر و فرشته‌ای رشک نبردم اما:

لیک از آن کس رشکم آید جاودان کو نخواهد زاد هرگز در جهان  
باز گردد هم خوش از پشتِ پدر تا شکم مادر نیارد باز بر

(عطار، ۱۳۸۴، ۴۵۴)

در جهانی که به زور تو را آورده‌اند و مجال هیچ دم‌زدنی نداده‌اند و هیچ معنایی در آن ظاهر نیست و هیچ رفته‌ای هم باز نگشته تا خبری باز گوید و جمله کارها شبیه یک بازیچه می‌ماند، واقعا مقصود چیست از چنین و چندین رنج بردنِ آدمی؟ و در آخر مثل شمعی مردن؟ و: تو خود اندیشه کن، گر کاردانی که تا خود مرگ به، یا زندگانی؟

(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۱۸۴؛ نیز: ۲۲۶، ۱۹۱، ۱۵۷، ۱۹۹، ۱۶۲)

و همین هیئت غریب و عجیب است که سرتاسر زندگی عطار را پر از حسرت و حیرت می‌کند که بارها و بارها فریاد سر می‌دهد:

غرقة دریای حیرت آمدیم پای تاسر، عین حسرت آمدیم

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۳۴۹)

و

کشته حیرت شدم یکبارگی      من ندانم چاره جز بیچارگی  
(همان، ۳۴۹ نیز: ۳۸۹)

همچنان که در دیوان خویش هم به انواع شیوه‌ها می‌موید و می‌گوید که:  
چند گویی راز دل ناگفته بگذار و مگوی      می‌نگر تا خود که را برگویی، برگویی!  
کو کسی کاسرار چو بشنید، دریابد که من      پیش او هر ساعتی اسرارِ دیگر گویی؟  
(عطار، ۱۳۹۲، ۷۱۶)

و

کجاست اهل دلی در گوشه‌ای خرد      که بنشیند دمی با من در این درد؟  
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت      کنی آن گفت را پیوند از این گفت؟!  
(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۲۲۱؛ نیز: ۲۲۸ و ۲۳۲ و ۱۰۷)

همچنین:

کاشکی جانِ مرا بودی قرار      تا همیشه تن زدن بودیم کار  
آنچه در جانِ من آگاه هست      می‌ندانم تا بدانجا راه هست!  
چون نمی‌بینم به عالم مردِ خویش      می‌فروگویم بدانجا دردِ خویش  
(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۴۵۳)

و

سخن با درد تر زین، کس ندیدست      کزین هر بیت خونی می‌چکیده است  
(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۲۳۴)

در واقع عطار به زبان حال و قال و در تعبیر مختلف می‌گوید که چه می‌شد اگر جان من هم، مثل بسیاری دیگر، خوش می‌بود و با همین دنیا و نعمت‌ها و لذت‌هایش می‌ساخت؟ اما دردا و دریغا که نیست!  
حجم این نوع گفته‌ها و ابیات به قدری در آثار عطار زیاد است که می‌توان آن را اولین و

مهم‌ترین ویژگی سبک فکری و شیوه شخصی عطار دانست. کمتر جایی را در آغاز و انجام و میانه آثار و داستان‌ها و حتی داستانک‌های عطار می‌توان دید که این طوفان درد و سوز و حیرت و حسرت به چشم نیاید؛ عطار اما به دنبال دارویی است برای دردهای درون خویش و رهایی از این حیرت‌های سهمگین و حسرت‌های سنگین، دارویی که خود او هم دقیقاً نمی‌داند چیست و بارها و بارها صادقانه و صریح در تمامی آثارش به تعبیر مختلف، از جمله، می‌گوید:

نمی‌دانم که درمانم چه چیز است      دل من چیست یا جانم چه چیز است  
ندارد چاره این بیچاره خویش      ز ناهمواری همواره خویش  
چه گویی بی سر و بی پای از آنم      که سر از پای و پای از سر ندانم!

(عطار، ۱۳۸۷، ۲۵۴؛ نیز همو، ۱۳۸۶، ج ۱، ۱۷۵)

اصلاً معنای حقیقی و حقیقت معنای درد در عطار همین عبارت است که «درد دارم اما نمی‌دانم چه دردی و بی‌تابم و نمی‌دانم چرا!» در جایی می‌گوید:

همی درد آن بود ای زندگانی      که چیزی بایدت کان را ندانی  
ندانی آن و آن خواهی همیشه      ندانم آن چه کار است و چه پیشه!  
جز او هرچت بود، باشد همه هیچ      گرین خواهی و آن خواهی، بود پیچ

(عطار، ۱۳۸۷، ۳۹۰)

استاد دکتر شفیع کدکنی با توجه به همین زمینه‌ها و ابیات می‌گوید که در منظومه فکری عطار: «می‌توان درد را آنچه می‌خواهند و نامش ندانند، نامید و به نیروی طلب و شوق و آمادگی برای پذیرفتن امور ذوقی و هنری و روحانی ترجمه کرد» (مقدمه الهی‌نامه، ۳۴).

سرچشمه بی‌قراری‌های عطار، که او را تا مرز جنون می‌کشاند و چندگاهی بیمار می‌سازد، همین است یعنی قرار گرفتن در موقعیت روحی ویژه‌ای که نه می‌تواند دل بُرد و خيام‌گونه به تردید مطلق برسد و نه می‌تواند مانند دیگران آنچه را که هست بپذیرد. در مرز میان بود و نبود، به تعبیر خودش، گیر افتاده است و مرز میان کفر و ایمان، نفی و اثبات، ناامیدی و امید؛ دقیقاً نظیر آنچه مردی دیگر قرن‌ها بعد درباره خویش و سرنوشتش می‌گوید:

«نمی‌دانم، سر در نمی‌آورم؛ من در کمال ناامیدی امیدوارم و در کمال امیدواری، ناامید. درد من، درد امیدواری در کمال ناامیدی است. احساس می‌کنم همه راه‌ها به رویم بسته است؛ با وجود این باید پیش بروم، نمی‌توانم پیش بروم. می‌دانم که وقتی این‌طور حرف می‌زنم حرف‌هایم منطقی ندارند ولی این وضع من است. چاره‌ای ندارم (براهنی؛ ۱۳۸۷، ۶۴۲).

عطار هم در تمام عمر، سرگشته میان امید و نومیدی می‌گشت و درست همان سالکِ فکرتی بود که خود در مصیبت‌نامه‌اش آفریده بود:

صادقانه و خاضع، سر به دامان هرکس و هرچیزی فرومی‌آورد که گمان می‌کرد دارو و درمانی دارد اما همگی از دادنِ دارویی برای درمان جان و چشاندن جرعه‌ای از حقیقت جهان به او ناتوان بودند و در نهایت، سر به زانو و دامان خویش فرومی‌برد و درمان درد خود را در سکوت و سکون و تنهایی خویش جست؛ همان که گویا هلموت ریتز هم بعد از تتبعاتِ وسیع خویش بدان رسیده و دریافته بود که کمتر شیخی از مشایخ عرفان به چنین درد بی‌درمانی گرفتار گشته بود؛ همان‌سان که هیچ شاعری نیز در این میدان - و در زبان فارسی - به پایه عطار نرسیده بود. (ریتز، ۱۳۷۷، ج ۱، ۲۰۹؛ نیز همان، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳) و آنه ماری شیمل و دیگران هم از طریقی دیگر بدان رسیده بودند که می‌گفتند عطار در حیطة شوریدگی جان و درد در میان عارفان مسلمان بی‌نظیر است.

سه عنصر خاص، نماینده تام و تمام ویژگی‌های شخصی و شخصیتی و زبانی عطار می‌شود: عشق و درد و بی‌قراری. می‌توان این سه را مثلثی دانست که اضلاع سه‌گانه شخصیت فکری، روحی و زبانی عطار را شکل می‌دهند و هر سه هم عمیقاً به هم وابسته و درهم سرشته‌اند.

از همین روی بود که این فرزانه نیشابور، به گوشه‌ای می‌رفت و در خلوتی خود ساخته و خود خواسته می‌سرود:

چو بهره از همه چیزیت هیچ است      همه قسمت ز چندین پیچ، پیچ است  
اگر تو رهروی عمری بسوزی      که جز هیچیت نخواهد بود روزی

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۴۶ و همو: ۱۳۶، ۴۷ نیز: زرین‌کوب، ۱۳۸۷، ۱۲۱)

اما عطار با توجه به نیمه دیگر وجودش، که معتقد بود از جنس خاک نیست و روشنی فلکی دارد و خدایی است و بیهوده آفریده نشده است؛ باید می‌ماند و زندگی می‌کرد. پس باید ناچار به فکر چاره‌ای می‌افتاد و گام به گام پیش می‌رفت و برای کشیدن بار وجود و تحمل وجود خویش کاری می‌کرد. بر همین مبنای:

نخست پناه برد به نفی و طرد و ترک عقل و رهایی از هشیاری متعارف آن و تمسک به شوریدگی و شوریدگان و دلدادگی به ساده‌زیستی بی‌چون و چرایی همچون پیرزنان. کوشید که چو آنان ببیند و بزید و از زبان آنان بگوید:

زکوری پشت بر اسرار کردیم      به غفلت خرقة را زَنار کردیم  
خرد را چون خریداری ندیدیم      خرد دادیم و خر طبعی خریدیم  
چه سود از عمر چون سودی ندیدیم      که گر دیدیم، بهبودی ندیدیم

و:

قصه دیوانگان آزادگی‌ست      جمله گستاخی و کار افتادگی‌ست  
آنچه فارغ می‌بگوید بیدلی      کی تواند گفت هرگز عاقلی؟  
هرکه او شوریده چون دریا بَوَد      هرچه گوید از سر سودا بَوَد  
چون به گستاخی رود زیشان سَخُن      مرد چون دیوانه باشد رد مکن

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۳۸۹ و ۳۴۰)

و مانند عجزه‌های روستاهای نیشابور، ساده زیست می‌کند و چون و چرا در باب معنای دین و انسان و جهان و جهان‌آفرین را رها می‌کند (اسرارنامه، ص ۱۲۰ و ۱۲۱) اما دریغاً که نه شیوه شوریدگان و نه سبک اعتقادی و زندگی عجززگان چنان که باید و شاید، آرامش نمی‌سازد و به

جانش آرامش نمی‌بخشد و ناچار، به راه دوّم می‌گراید یعنی آفرینش هنری از طریق واژگان و خلق آن جهانی که در زندگانی عینی و واقعی خویش یکسره از آن محروم بوده است: احساس تجربه آزادی در قلم و از راه کلمات.

عطار اگرچه در نظر و گفتار، بسیار شوریدگی عمدی و عقل‌گریزی اختیاری و زیستار به سبک عجزوگان خراسانی را می‌ستاید و آرزو می‌کند که قلندروار و لابلالی چون شیخ صنعان همه تعینات و تعلقات را براندازد و طرحی نو در درون خود دراندازد و به همین خاطر گه‌گاه در پرده و بعضاً بی‌پرده می‌گوید من همان شیخم که عاشق گشته‌ام و:

ترسا بچه‌ایم افکند از زهد به ترسایی      اکنون من و زناری، در دیر به تنهایی

(همان، ۱۳۶۸، ۶۳۹)

اما دریغا که عملاً و روحاً آغاز و امتداد چنین زیستمان و رفتاری برایش ممکن نیست و ناچار باز هم همه آمال و آلام خویش را در تنها نیروی آرام‌بخش خدادادی خود می‌یابد، یعنی همان سرودن شعر و قصّه و در اوج آن، قصه‌های منظوم!

اینجاست که سه عنصر خاص، نماینده تام و تمام ویژگی‌های شخصی و شخصیتی و زبانی عطار می‌شود: عشق و درد و بی‌قراری. می‌توان این سه را مثلی دانست که اضلاع سه‌گانه شخصیت فکری، روحی و زبانی عطار را شکل می‌دهند و هر سه هم عمیقاً به هم وابسته و درهم سرشته‌اند.

عشق، عشق به آنچه که متعالی است و برتر از خاک و افلاک و هرچه هست، است و درد، دردی که زاینده و زاینده فهم عمیق این موجود متعالی است. عشق، درد می‌افزاید و درد، عشق را نیرو می‌دهد و بی‌قراری که حاصل طبیعی فاصله آن دو است.

بی‌جهت نیست که بسامد دو ترکیب درد و عشق از هرچیزی در آثار عطار بیشتر است و «کلمه‌ای است که هرگز از زبان عطار نمی‌افتد» (زرین‌کوب، ۱۳۸۷، ۱۶۷ و ۱۱۳) و دقیقاً به همین دلیل است که مثلاً در منطق‌الطیر، در چند بیت، بیش از یازده بار کلمه «درد» تکرار می‌گردد (عطار، ۱۳۸۴، ۴۳۶) و در مصیبت‌نامه هم در هشت بیت ضمن التزام کلمه درد، آن را دوازده بار تکرار می‌کند از جمله:

درد تو باید که جان می‌سوزدش      پای بر آتش جهان می‌سوزدش  
درد باید دلم را درد تو      لیک در خورد نه در خورد تو  
درد چندانسی که داری می‌فرست      لیک دل را نیز یاری می‌فرست  
ای جهانی درد همراهم ز تو      درد دیگر وام می‌خواهم ز تو...

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۱۲۹)

و در موارد بسیار، آن را از کفر و ایمان برتر می‌شمارد و می‌گوید:

کفر کافر را و دین دیندار را      ذره‌ای دردت دلِ عطار را

(همان، ۱۳۶۸، ۲۴۰)

و:

گر نماند درد تو عطار را      او نخواهد کافر و دیندار را

(همو، ۶۸۳۱ الف، ۱۲۹)

نیز:

درد بر من ریز و درمانم مکن      زان که درد تو ز درمان خوشتر است

(همو، ۱۳۶۸، ۴۵).

این درد که عشق و بی‌قراری و در نتیجه شوریدگی عطار را به دنبال دارد، از سنخ آلم‌ها و وجع‌ها و سردردها و حتی دردِ سرهای معمول و متعارف اهل عرفان نیست؛ حتی به معنای طلبِ شوق و آمادگیِ کمال هم نیست چرا که بسیاری از عارفان، اینها را دارند اما از آن درد بی‌درمان بهره‌اند و چون عطار دردمند «بی - چاره» نیستند.

این درد دقیقاً زاده‌ی تابی‌های روح در درکِ معمای متعارض جان و جهان و عدم هماهنگی با قواعد متعارف آن است که ذوق هنری و جستجوی کمال، البته لازمه‌ی آن است. این درد، همانی است که عطار را به هرسویی می‌دواند اما راه و درمانی نمی‌یابد. دردی که برای عطار با همهٔ سختی و تلخی - البته - شیرین‌تر از هر کفر و ایمان و درمان معمولی است و هدیه‌ی ازلی خدا برای ارواحی از این نوع به شمار می‌آید.



و بر همین مناسبت که عطار تمام درمان خود را در همین درد می‌جوید و می‌گویید:  
طالبِ درد است عطار این زمان کز میانِ درد، درمانِ بازیافت  
(همو، ۱۳۶۸، ۱۹۶)

این درد، همزاد دیگر عشق است؛ همان عشقی که آن هم از هر کفر و ایمان و نیک و بدی فراتر است و تنها موجب رهایی و آرامش عطار، هر چند ذات این عشق هم مانند درد، سرشته با بی‌قراری و حیرانی است (عطار، ۱۳۸۶ ب، ۱۱؛ همان، ۱۱۱ و ۱۳۱ و ۱۲۸ و عطار، ۱۳۸۶ الف، ۸۴۳) چون آدمی در و با این درد، به هر کجا و هر که می‌رسد؛ عمق خواهش‌های درونش را بیشتر درمی‌یابد حتی پس از گذر از هفت وادی و درک فقر و فنا در آخرین وادی (عطار، ۱۳۸۴، ۴۳۶).

همین فهم اعماقِ درون است که عشق و درد عطار را بیشتر مینماید و او را بی‌قراتر و شوریده روزگارتر می‌نماید و حلاج‌وار حتی خاکستر او را هم پس از مرگ آرام نمی‌گذارد (عطار، ۱۳۸۴، ۴۲۷ و ۴۲۸) و در این جهان پر تناقض و معماگون و متعارض که هیچ پناهگاه محکمی نمی‌یابد، تنها تسلاهی خود را، چنان که اشاره شد، خداگونگی از طریق آفرینشگری کلمات می‌داند یعنی تنها جا و جهانی که می‌تواند بگوید: «کن» فیکون!

اگر خداوند با قلم تمامی جهان را آن‌چنان که می‌خواهد می‌آفریند، عطار هم، مثل هر روح خلاق دیگری، با قلم جهان را همان‌گونه که می‌خواهد خلق می‌کند. جهانی رنگین و سرشار از تعارض عین جهان واقعی؛ جهانی که دیگر عطار نقاب زاهد و عارف و نیک مرد، به چهره ندارد و مثل شیخ صنعان و دیوانگان و پروانگان و همه فرزنانگان، هر چه می‌خواهد می‌گوید حتی به خدا و صنع و معانی اقوال و افعالش نکته‌ها می‌گیرد. فقط «آن» و فقط «مکانی» که عطار آرام است و از درون واقعاً شاد است، همین لحظه‌هایی است که عین خداوند شده است و هر چه می‌خواهد می‌کند و رهیده از تعهدات و تقیدات و رسوم و آیین و شرع و کفر و ایمان و خلاقیت، و حتی خویش است و این نیرویی است که تنها به یاری «کلمات» و از طریق «قلم» به او بخشیده می‌شود! دقیقاً از همین منظر هم می‌توان حجم عظیم تناقض‌های موجود در اشعار او را یافت و دریافت و برای متوسطان توجیه کرد. از جمله همین تعارضات سهمگین است که مثلاً او بارها و بارها از شعر و قصه بد می‌گوید که:

اگر چه شعر در حدّ کمال است  
یقین میدان که هر حرف از کتابت  
چو نیکو بنگری، حیض الرجال است  
بُت است و بت بود بی شک حجابت  
(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۲۲۹ نیز: ۲۲۸ و ۲۳۰ و ۲۲۷)

و خطاب به خود می‌سراید:

حجابِ تو ز شعر افتاد آغاز  
بسی بت بود گوناگون شکستم  
که مانی تو بدین بُت از خدا باز  
کنون در پیش شعرم، بت پرستم  
زهی قصه که از شومی گفتار  
سگی برهد، شود مردی گرفتار  
(عطار، ۱۳۸۷، ۴۰۱؛ نیز: ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۹)

و:

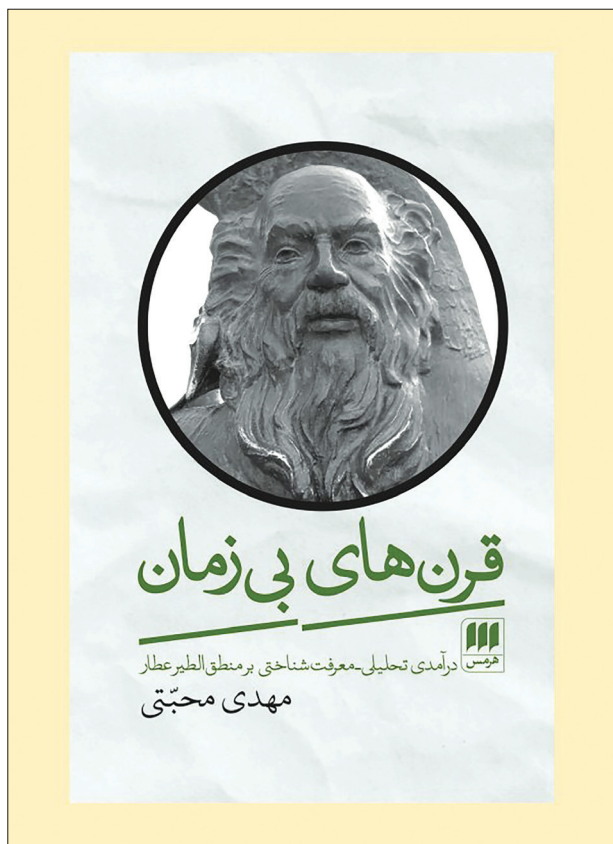
شعر گفتن حجت بی‌حاصلی است  
خویشتن وادید کردن جاهلی است  
(عطار، ۱۳۸۴، ۴۴۰)

اگر شعر چنین بد است، چگونه است که عطار تقریباً تمامی عمرش را در کار شعر می‌کند و می‌گوید و پیوسته و بسیار می‌سراید و از اشعار خود ستایش‌ها می‌کند و به صراحت می‌گوید:

تا قیامت نیز چون من بیخودی  
هستم از عین حقیقت درفشان  
در سخن شاهد قلم بر کاغذی  
ختم شد بر من سخن، اینک نشان  
زهی قصه که از شومی گفتار  
سگی برهد، شود مردی گرفتار  
(عطار، ۱۳۸۴، ۴۳۶-۴۳۸)

و:

یعلم الله گر سخن گفتار را  
در سخن اعجوبه آفاق اوست  
بود مثلی یا بوَد عطار را  
خاتم الشعرا، علی الاطلاق اوست  
چون معانی جمله من گفتم تمام  
نافه اسرار نبود مشکبار  
تا که عطارش نباشد دست یار  
چه بمانده ست آن کسی را والسلام  
(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۴۴۷ و ۴۴۸)



از این دست تعارض‌ها در آثار او واقعاً کم نیست؛ راز بیشتر این تعارض‌ها در همین است که عطار در کنج آفرینشگری خویش با قلم و کلمات، یک عطار است و از آن جا که فرو می‌آید و با خلق و جهان رودررو می‌گردد، عطاری دیگر. آن عطار، همچون خداوند، رها، بزرگ، کل‌نگر و در دنیایی فراسوتر از نیک و بد است و این عطار مثل همه محدود و مقید و در چهارچوب دین و آیین و کیش و عرف و قانون است! از همین روست که نهایی‌ترین تعریف عطار از خداوند، همان جانِ رهیده از محدودیتی است که در انتهای منطق‌الطیر و به ویژه مصیبت‌نامه، خود را نشان می‌دهد. از همین روی در نگاه عطار، هیچ چیز در جهان به اندازه جان، همذات و هم صفات خداوند نیست. دکتر شفیع کدکنی هم که در مقدمه مختارنامه ضمن اشاره به تناقض‌های گوناگون عطار، آنها را حاصل دو چیز می‌داند؛ یکی شعری است که محصول تجربه لحظه‌های رهایی و تعالی است و دیگری کلامی که زاده تجربه لحظه‌های معمولی زندگی است (۱۳ و ۱۴).

عطار با توجه به همه این مسایل و زمینه‌هاست که در کنج خلوتی خلاق، خطاب به خود می‌گوید:

کسی را نیست فهم این سخن‌ها      تو با خود روی در روی آر تنها  
چو دریا در تغیر باش دائم      چو مردان در تفکر باش دائم  
کمال خود بدان کز بس تعظم      غلامان توآند افلاک و انجم  
(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۱۴۴)

و:

زهی عطار از بحر معانی      به الماس زفان دُر می‌چکانی  
چنانم قوت طبع است کز فکر      چو یک معنی بخواهم، صد دهد بکر  
ز بس معنی که دارم در ضمیرم      خدا داند که در گفتن اسیرم!  
به صنعت سحر مطلق می‌نمایم      درین شک نیست، الحق می‌نمایم  
جواهر بین که از دریای جانم      همی‌ریزد پیاپی بر زفانم  
خردمندا! بیا باری سخن بین      که می‌گوید سخن‌های کهن بین؟  
(عطار، ۱۳۸۶ ج، ۲۲۷؛ نیز: ۴۹)

با توجه به آنچه گفته شد، این «شعر- قصه‌گرایی‌ها و شعر- قصه‌گری‌های» عطار و بسیاری از موضوعات دیگر او را با این نگره، دیگر نمی‌توان تناقض و تعارض دانست چرا که این دو گفتار محصول دو عالم و دو نشئه متفاوت از جان اوست. آنجا که او هست و خودش، عطار همچون خالقی است که تمام معنای وجود و خیالش قائم بر شعر و قصه است؛ «شعر- قصه‌هایی» که به مثابه ظهور مخلوقات و صفات او هستند و عین ذاتش.

عطار در این نشئه وجودی، حقیقت ذات خود را جز همین آفرینش مدام و خلق مستمر شعر و قصه هیچ نمی‌بیند. همه معانی و مبانی ذهنی و روانی او، حقیقت غایی و مادی و صوری خود را در شعر / قصه ظاهر می‌سازند به گونه‌ای که اگر این کلمات نباشند حیات و ذاتی برای حقیقت وجود عطار نیست همان‌سان که اگر آفرینش به مثابه کلمات خداوند نباشد، ظهوری برای ذات او نیست؛ اما وقتی که عطار از آن مقام آفرینش صرف فاصله می‌گیرد و خود آگاه

و هشیار به خویش و کارکردهای کلامی خود نگاه می‌کند و همچون دیگر مخلوقات متعین و محدود می‌گردد؛ به شعر و قصه می‌تازد و آن را دون شأن خود می‌داند و قائل به تقسیم و تفصیل می‌گردد و شعر حکمی و شعر طبعی و شعر مدحی از گفته‌هایش برمی‌کشد تا دیگران را قانع سازد؛ مولانا، سنایی، حافظ و سعدی و همه بزرگان ادب چنین هستند.

به هر روی، عطار فقط و فقط در آن خلوت سرشار و پر بار خویش است که می‌تواند بی‌تابی‌ها و بی‌قراری‌هایش را کمی مهار کند و بر آتش عشق و درد خویش، آبی بریزد و لحظاتی چند از سبکی تحمل‌ناپذیر بار وجود، رها گردد و در پناه واژگان، پناهگاهی از الماس روشن و پولاد سخت بسازد و همراه با مرغان ذهنش پر و بال گیرد و مقامات طیور جانش، مقامات و منازل را وادی به وادی طی کنند و عطار، با کشف مراتب جان در اعماق و آفاق بی‌کران آن، غرق گردد و بال بگشاید و حیران‌تر بماند و مانند آن پروانه سوخته خود را تسلی دهد و واگویه کند:

زین بخیلان در گذر، مردانه‌وار	خویشتن بر شمع زن، پروانه‌وار
خویش را پروانه کن وز پر مپرس	جان فشان و تن زن و دیگر مپرس
شیر چون بر دید آتش نیست چیر	شیر پروانه بوَد، پروانه شیر!

(عطار، ۱۳۸۶ الف، ۸۴۶، ۸۴۸، ۸۴۹)

## نتیجه

با توجه به مجموعه آثار عطار و تأمل عمیق در آنها می‌توان بدین نتیجه رسید که شیخ بزرگ نیشابور اگرچه در سرودن شعر، انگیزه‌ها و اهداف عامی مثل بیان آموزه‌های عرفانی، راهنمایی مردمان و امثال آنها داشته است اما مهم‌ترین انگیزه او تحمل‌پذیرسازی بار دردناک هستی است که جز با تمسک به همین چنگاویز امکان امتداد آن را انگار نداشته است. عطار با سرودن در مرتبه نخست به خود معنا می‌دهد و از این راه امکانی برای بودن خویش می‌آفریند؛ امری که در ادبیات انتقادی مدرن بسیار ارزشمند و قابل توجه شمرده می‌شود.

## پی‌نوشت

۱- تعداد اشعار عطار بر اساس تصحیح دکتر شفیعی کدکنی از آثار عطار بدین قرار است (منهای ملحقات):

اسرارنامه، ۳۳۰۷ بیت؛ الهی‌نامه، ۶۶۸۵ بیت؛ منطق‌الطیر ۴۷۲۴ بیت؛ مصیبت‌نامه، ۷۴۲۵ بیت؛ مختارنامه، ۴۵۵۸ بیت؛ دیوان اشعار ۹۹۴۳ بیت که مجموعاً می‌شود ۳۶۶۴۲ بیت.

اما تعداد ابیات از نظر استاد فروزانفر بدین گونه است:

منطق‌الطیر، ۴۴۵۸؛ الهی‌نامه، ۶۵۱۱؛ مصیبت‌نامه، ۷۵۳۵؛ اسرارنامه، ۳۳۰۵؛ خسرونامه، ۷۸۳۸؛ دیوان، ۹۹۴۳؛ مختارنامه، ۵۰۰۰ بیت که جمعاً می‌شود: ۴۴۵۹۰ بیت. اگر خسرونامه را از این شمار کم کنیم می‌شود: ۳۶۷۵۲ بیت. استاد فروزانفر که خسرونامه را از آن عطار می‌داند، چنان‌که صاحب مجمع‌الفصحاح نیز چنین می‌دانست و برخی دیگر نیز تعداد ابیات عطار را به صدهزار هم می‌رسانند (ص ۸۹۸)، تعداد ابیات عطار را مجموعاً پانجاه هزار بیت می‌شمارد که اگر خسرونامه از آن کسر گردد می‌شود ۳۶۷۵۲ بیت.

## منابع

- ۱- براهنی، رضا (۱۳۸۷)، *رازهای سرزمین من*، ج ۱، تهران، نشر نگاه.
- ۲- پورنامداریان، تقی (۱۳۶۸)، *دیدار با سیمرغ*، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.
- ۳- ریتر، هلموت (۱۳۷۷)، *دریای جان*، ترجمه عباس زریاب خویی و مهرآفاق بایوردی، تهران، نشر الهدی.
- ۴- زرین کوب، عبدالحسین (۱۳۷۹)، *صدای بال سیمرغ*، تهران، نشر سخن.
- ۵- شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۷۸)، *زبور پارسی*، تهران، نشر آگاه.
- ۶- عطار، فریدالدین (۱۳۸۷)، *الهی‌نامه*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، نشر سخن.
- ۷- عطار، فریدالدین (۱۳۸۶)، *مصیبت‌نامه*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، نشر سخن (الف).
- ۸- عطار، فریدالدین (۱۳۸۶)، *مختارنامه*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، نشر سخن (ب).
- ۹- عطار، فریدالدین (۱۳۸۶)، *اسرارنامه*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، نشر سخن (ج).
- ۱۰- عطار، فریدالدین (۱۳۸۴)، *منطق‌الطیر*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، نشر سخن.
- ۱۱- عطار، فریدالدین (۱۳۶۸)، *دیوان*، تصحیح تقی تفضلی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.
- ۱۲- عطار، فریدالدین (۱۳۹۲)، *دیوان اشعار*، تصحیح مهدی مدائنی و مهران افشاری، تهران، نشر چرخ.
- ۱۳- عطار، فریدالدین (۱۳۷۹)، *تذکره‌الاولیا*، تصحیح رینولد الین نیکلسون، تهران، نشر اساطیر.
- ۱۴- فروزانفر، بدیع الزمان (۱۳۹۴)، «نقد و تحلیل احوال و اشعار و آثار عطار» (ضمیمه تذکره‌الاولیا)، تهران، نشر هرمس.